

لغات الشرقیه

(چند نسخه به زبان‌های فارسی و ترکی محفوظ در کتابخانه دانشگاه الأزهر)

مصطفی موسوی

پیشگفتار

دانشگاه الأزهر مصر دیرزمانی است که تصاویر بخشی از دست‌نشته‌های عربی کتابخانه خود را برای استفاده همگان به رایگان در پایگاه اینترنتی خود قرار داده و به تازگی بخشی دیگر از جمله چند نسخه فارسی و ترکی نیز زیر عنوان لغات الشرقیه بر آن افزوده است. در میان دست‌نشته‌های فارسی، به ظاهر مجموعه‌ای حاوی چند رساله موجود بوده اما از برگ اول تا ۳۱ آن نسخه در بخش فارسی - ترکی پایگاه قرار داده نشده یا هنوز تصویر آن فراهم نشده و یا آنکه متن به زبان عربی بوده است. از برگ ۳۲ رساله‌ای آغاز می‌شود به نام معرفت الشریعه در اصول و فروع به مذهب حنفیان، نوشته ابورشید عبدالرشید بن یوسف، که متأسفانه در منابع اندکی که در دسترس دارم نشانی از او نیافتم. و آن رساله بدین‌گونه آغاز می‌شود:

بسم الله الرحمن الرحيم

قال الشيخ الفقيه الرشيد ابورشيد عبدالرشيد بن يوسف ادام الله توفيقه...

سپاس و ستایش خدای را که خدای دو جهان است و آفریننده زمان و مکان است. او بود هیچ نبود و او باشد و هیچ چیز نباشد، همه چیز را نیست گرداند و باز هست گرداند. بیافرید جهان را

از بهر حکمت نه از بهر حاجت. و همه چیزها که آفرید جفت آفرید و جفتی دلیل ضعیفی و حاجتمندی است و این هر دو نشان مخلوقی؛ و مخلوق را خالق باید به همه حال دانای توانای کردگاری و نیکوکاری، عیب‌پوش و غیب‌دانی بنده‌نواز و مهربان. و هژده هزار عالم که بیافرید، تمام تر خلق به علم و حکمت نیکوتر به ترکیب و صورت شریف‌تر به درجه و منزلت آدمی بود که پایانش همه آفرینش آمد و شایسته خطاب پادشاه عالم آمد و پذیرنده امر و نهی. و آدمی را خاص از برای توحید خود آفرید و سزای عبادت و طاعت آفرید....

مؤلف آن‌گاه می‌نویسد: کسانی که فرصت و فراغت آموختن علم نداشتند از من خواستند کتابی کافی و شافی تألیف کنم «اندر توحید و معرفت دانش شریعت». سپس می‌افزاید: «اجابت کرده شد و این کتاب را معرفت الشریعه نام کردم و بنای کتاب بر پنج کلمه معرفت و پنج ارکان شریعت نهاده شد». آن‌گاه در باب زبان نگارش خویش می‌آورد: «پس جمله کتاب یازده باب باشد و سخن در خورد مبتدیان و مریدان و طالب علم یاد کنم».

«قصه قضا و قدر و دعوی سیمرغ»، که در اینجا نقل می‌شود، در دنباله این رساله از میانه برگ ۴۱ از مجموعه آغاز و در پایان برگ ۴۶ خاتمه یافته است و در همین برگ آمده است:

وكان الفراغ منه بمدينة الحلب حماها الله في المدرسة الثورية في شهر سنة
سبع و خمسين و خمسمائة

معلوم نیست که «الفراغ منه» اشاره به تألیف است یا تحریر؛ اما احتمال بیشتر آن است که اشاره به تحریر باشد نه تألیف و گمان می‌رود تألیف در ایران و پیش‌تر از این تاریخ انجام یافته باشد.

از برگ ۴۷ رساله دیگری آغاز شده است با همان خط به نام نورالجان که نامی از نویسندۀ آن نرفته است اما مانندگی نثر نوشته نمودار آن است که این رساله نیز از ابورشید عبدالرشید بن یوسف باشد و آن بدین‌گونه آغاز شده است:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و العاقبة للمتقين و الصلوة و السلام على خير خلقه محمد النبي و آله الطيبين الطاهرين.

یمن و برکت و تأیید و نصرت را در ابتدای کتاب چهار فصل یاد کرده شد مشتمل بر چهار چیز: فصل اول در حجت مسلمانان بر هستی صانع و ردّ بر دهریان که ایشان گویند که عالم قدیم است و او را صانع نیست؛ فصل دوم در حجت موحدان بر یگانگی ایزد تعالی و ردّ بر

ثویان که دو صانع اثبات کنند یکی نور و دیگر ظلمت؛ فصل سیم در حجت مؤمنان بر بی‌چگونگی خدای تعالی و ردّ برکسانی که گویند حق تعالی به خلق مانند. تعالی الله عمّا یقول الظّالمون علوّاً کبیراً؛ فصل چهارم در حجت مسلمانان بر درستی نبوت مصطفی علیه السلام و ردّ بر کافران که گفته‌اند او پیامبر نبود.

و حقّ این کتاب آن است که از اوّل تا به آخر بخوانند و تأمل کنند تا نافع و سودمند باشد؛ ان شاء الله تعالی.

این رساله تا برگ ۸۱ مجموعه را دربرگرفته و پس از چند برگ نخستین، که نویسنده در آن به کوتاهی به اثبات آراء خود پرداخته، داستان‌های بسیاری در معجزات نبی اکرم و کرامات خلفای راشدین و اولیا آمده است و برخی از آن داستان‌ها را در تذکرة الأولیای عطار، با زبانی دیگر و با هدف و نتیجه‌گیری دیگر، می‌توان یافت. زبان هر دو رساله و داستان برگرفته از پایان رساله نخست کهن اما شیوا و ساده و روان و بی‌تکلف است با واژه‌های کم عربی و جمع مکسر عربی بسیار اندک، و به زبان نوشته‌های صنوفیانه قرن‌های پنجم و ششم مانندگی بسیار دارد و احتمال می‌رود که بخش‌هایی از آن به‌ویژه در روایت داستان‌ها به زبان گفت‌وگوی مردم آن روزگاران نزدیک بوده باشد. خود داستان نیز، که بی‌گمان سازنده یا راوی آن قدری مذهب بوده درخور توجه است و به داستان‌های کهن عصر اسلامی مانند سمک عیار و سندبادنامه مانندگی بسیار دارد و جالب آنکه، در آن، سیمرغ که اسطوره‌ای ایرانی است به عرصه داستان‌های سامی و اسراییلیات درآمده است.

برخی از ویژگی‌های املاي متن

– نسخه‌نگار به نقطه‌گذاری چندان توجهی نداشته و بسیاری از کلمات بی نقطه است و یا تنها برخی از نقطه‌ها را دارد.

– «د» بعد از مصوّت در واژه‌های فارسی اغلب «ذ» است.

– «که» گاه به همین صورت و گاه به صورت «کی» است.

– «چ» همواره «ج» با یک نقطه ضبط شده است.

– «پ» بیشتر به صورت «ب» با یک نقطه آمده است اما گاهی با سه نقطه زیرین

ضبط شده است.

- «گ» همواره «ک» ضبط شده است.
- «یی» در پایان واژه‌ها بیشتر به صورت «ی» آمده؛ مانند «گویی» (برگ ۴۱ آ) به جای «گویی»؛ و «جدای» (همان برگ) به جای «جدایی».
- گاه «ه» غیر ملفوظ پیش از «ه» ملفوظ حذف شده است؛ مانند «شاخها» (۴۱ ب) به جای «شاخه‌ها».
- نشانه اضافه اغلب به صورت «ء» (همزه) نوشته شده است؛ مانند «خورشها» گوناگون» (۴۱ ب) به جای «خورشهای گوناگون» و «دریاء هفتم» (همان جا) به جای «دریای هفتم».
- «چه» بیشتر به صورت «چ» نوشته شده است؛ مانند «هرچ» به جای «هرچه».

قصه قضا و قدر و دعوی سیمرغ

[۴۱/آ]

اما حدیث سیمرغ با سلیمان پیغمبر علیه السلام.

اندر قضا و قدر چنین یافتیم که محمود فارسی گفت از بوشامل بن جماع الحباب من حدّ البصره شنیدم که شیخ حسن بصری گفت رحمه الله، به اسناد خویش درست، که روزی سلیمان علیه السلام بر کرسی مملکت نشسته بود و قضا و قدر همی بریدند میان خلق؛ یکی مرغی از زیر سلیمان علیه السلام بایستاد؛ سلیمان او را بخواند و با وی عتاب کرد، او را گفت که تو چنین و چنین گویی، تو را عقوبت کنم و بفرمایم تا پر و بال تو برکنند و روغن گرم کرده بر سر تو فرو ریزند. آن مرغ گفت: یا نبی الله، به خدای آسمان و زمین که من سخت حریصم بر دین هدی و بر راه راست؛ اما قضا و قدر خدای تعالی بیامد، چشم مرا روشنایی ببرد؛ و اندر قضا و قدر الهی حیل و درمان نشاید کرد. سلیمان گفت: راست گفتی. عذر تو پذیرفتم و از تو عفو کردم؛ دیگر بار در طاعت تقصیر مکن که تو را عقوبت کنم.

سیمرغ گفت: یا نبی الله، من باری به قضا و قدر نگروم.

سلیمان گفت علیه السّلام: اندر این معنی که دعوی کردی نیک بنگر.
گفت: نگریستم و من نگروم.

سلیمان علیه السّلام گفت: دوش مرا خبری آمد که مَلِک مشرق را پسری
آمد و مَلِک مغرب را دختری و خدای عزّ و جلّ قضا چنان کرده است که
هر دو به هم رسند و ایشان را فرزندی باشد بی نکاح:

سیمرغ گفت: یا نبیّ الله، من در میان ایشان جدایی افگنم [۴۱ ب]. و این
قضا و قدر بگردانم تا تو بدانی که این حدیث قضا و قدر چیزی نیست.
سلیمان گفت: دروغ گویی و این البتّه نتوانی کرد.

گفت: بلی توانم.

گفت: بر خویشان گواه گیر و پایندان بده. اگر تو این که می‌گویی بکنی، من
که سلیمانم اقرار دهم به راست گویی تو؛ و اگر چنانکه نتوانی کرد، تو را
عقوبتی کنم که عالم و عالمیان از تو عبرت گیرند.
گفتا: شاید.

سیمرغ رفت و پایندان آورد مرغانی که با وی هم اعتقاد بودند: اوّل بوم و
جعفد و زاغ سیاه و عگّه [= کَشکَزک، پرنده‌ای از نیره کلاغان] و گنجشک، این
هر پنج پایندانی کردند و بر ایشان گواه گرفت و^۱ الوکه [= پروانه] و قباله نشست.
و از همه مرغان هیچ کس از سیمرغ نیکوتر نبود، روی و دست و پای وی
مانند بنی آدم بود. آنکه سیمرغ اندر هوا پرید چنانکه از همه عالم ناپدید شد
تا بدان شهر بر سر آن کوشکِ مغرب رسید. مردمان و دایگان بودند و آن
دختر را نگاه همی داشتند؛ چون هیبت سیمرغ را دیدند و آواز پر وی به گوش
ایشان رسید، آن مردمان همه بگریختند و آن گهواره را بگذاشتند. سیمرغ
گهواره را برگرفت و اندر هوا پرید و بُرد. خلق زاری همی کردند. چه سود
داشتی؟ او را بُرد و از هفت دریا بگذرانید. در میانه دریای هفتم جزیره‌ای
بود عظیم و کوهی بود بزرگ که هرگز آدمی آنجا نرسیده بود؛ و اندر آن کوه
درختی بود سرش تا به عنان آسمان بر شده و گرد بر گرد آن درخت، بسیار
درختان میوه‌دار بود بی حد؛ و از بلندی آن درخت هیچ مرغی از بالای آن

درخت نتوانستی پریدن مگر سیمرخ؛ و شاخه‌ها داشت از بلند [ی] چنان‌که^۲ خدای تعالی دانست و برگ‌ها داشت از بزرگی چنان‌که هر برگی ده مرد را بیوشانیدی و هنوز زیادت آمدی. سیمرخ گهواره را بر سر آن درخت برد و جای [= جایی] بساخت هر چه نیکوتر و نرم‌تر و هر چه در بایست او بود بر سر آن درخت همی برد از خورش‌های گوناگون و جامه‌های گرما و سرما. و پریان از این احوال سلیمان را خیر همی کردند و سیمرخ به خدمت می‌شدی و حدیث دختر پنهان همی داشتی؛ تا روزگاری بر آن برآمد و دختر به جایگاه زنان رسید و آن پسر ملک مشرق مرد شد و به جای مردان رسید. روزی با خویشان آندیشه کرد این جوان و گفت که این جهان برگذر است و مردم [= آدمی] بی‌خرد و بی‌علم به کار نیاید؛ اگر فردا پادشاهی از پدر به من رسد، من بی‌علم پادشاهی چون کنم؟ مرا بر باید خاست و از پدر دستوری [= اجازه] خواستن تا بروم به طلب علم مشغول گردم [۴۲ب] و جهان را بینم و عجایب‌های جهان را بدانم و حج بکنم و، اگر اندر اجل تأخیر باشد، به نزدیک پدر باز آیم ان شاء الله تعالی.

این جوان این تدبیر کرد و کار راست بنهاد و کس فرستاد و از پدر دستوری خواست؛ پدر دستوری نداد. دیگر باره کس فرستاد؛ هم دستوری نداد تا کار بدان رسید که گفت: اگر دستوری ندهی، خویشان را هلاک کنم. پدر چاره ندید، دستوری داد و بازرگانان شهر را بخواند و بسیار مال بدو داد و گفت: ای پسر، نتوان دانست کارهای عالم را که چگونه باشد. این مال تو را، هر کجا که باشی خرج می‌کن.

آنکه پسر ملک برخاست و به مکه شد و حج کرد و بازگشت گه موسم^۳ از مردمان پرسید که علم کجا بیشتر است و علما کجا بیشتر باشند. او را گفتند که به مصر و آنجا نیز عجایب‌ها بیشتر است: آنکه پسر ملک برخاست و به مصر شد و بدید عجایب‌های مصر و رود نیل بدید؛ با خویشان گفت که هیچ عجب‌تر نیست از این مرا، باید که بدانم که اصل رود نیل از کجاست. او را گفتند که اصل این رود را مردی داند که از وی دانانتر نیست به جهان، نام وی

خالد بن ابی بشر بوتایب است. گفت: کجا باشد این مرد؟ گفتند که از مردمان بگریخته است و عزلت گرفته و او را هم بر این کنار نیل یابی.

آنکه پسرِ مَلِک ده سال به مصر بود و علم همی آموخت. پس سلیمان را علیه السّلام اندر مصر خلیفتی بود که میان خلق حکم کردی و زبان مرغان و بهایم و ددان بدانستی و این پسرِ مَلِک روزگاری به خدمت او همی شدی و خدمت وی به جای همی آوردی. تا یک چندی برآمد؛ چون خلیفه مصر در کارِ مَلِک زاده بنگریست، مردی دید شایسته و باخرد و علم و پرهیزگار و عابد، او را خوش آمد. روزی با وی نشست، او را گفت: ای جوان، چه خواهی که بیاموزی از این علم‌ها و فرهنگ‌ها که به نزدیک ماست؟ گفت: ای خلیفه، هنوز چندانی خدمت نکردم که مرا حقّی واجب شود. این سخن او را خوش تر آمد و منزلت وی بیفزود و دوستی وی اندر دلش زیادت گشت. پس او را گفت: که تو را بر ما حقّها بسیار است، بگو تا نیت و مراد تو در^۴ چیبست. گفت: نیت چنان دارم که برخیزم و بر کنار این رود نیل همی‌گردم و می‌روم تا نهایتِ نیل بیابم و بدانجا برسم؛ و دیگر دوست دارم که زبان مرغان و بهایم بدانم تا باشد که وقتی مرا به کار آید. خلیفه گفت: یدان شرط که چون آنجا رسی مرا به دعای نیک یاد داری و^۵ مرا از خدای عزّ و جلّ بخواهی. گفت: سپاس دارم و به دعای یاد دارم ان شاء الله.

آنکه خلیفه برخاست و در خانه [= اتاق] شد؛ چیزی بکرد از موم سپید، [۴۲ب] بیرون آورد، پسرِ مَلِک را داد، گفت: این بخور که از میوه‌های بهشت است. بستد و بخورد. مَلِک زاده گوید که در ساعت همه زبان‌های مرغان و ستوران و ددان بدانستم. و من او را وداع کردم و برفتم. بر کناره رود نیل همی‌رفتم و عبادت همی‌کردم تا سی و اند سال عمر من برآمد. به شهری رسیدم بر کناره نیل، شهری دیدم به ریگ^۶ سبز و خلقی بسیار اندر وی. چون پای به در شهر درنهادم، درختان دیدم بزرگ و بارهای آن درختان به کردار خریزه فرود آویخته و از کرباس‌ها کیسه‌ها دوخته و در وی بسته چنان‌که نور از بُن صُرّه‌ها [= هخیان‌ها، کیسه‌های زرو سیم] بیرون همی‌آمد. تا وقت^۷ آنجا

بیستادم و به تعجب همی نگریستم. زمانی بود. [=گذشت]، مَلِکِ آن شهر همی آمد با هفت وزیر خردمند. چون بدان درختان رسید، آنجا بیستاد و همی نگریست. مر وزیران خویش را گفت: این چیست بدین نیکویی؟ وزیران گفتند که ما نمی دانیم. مَلِکِ گفت: بگوئید راست از چگونگی این درختان و الاً بفرمایم تا هر هفت را گردن بزنند. وزیران گفتند که ما را سه روز امان ده. مَلِکِ گفت: دادم. و خود بازگشت و به شهر اندر آمد. وزیران مرا بدیدند که مرد غریب بودم، گفتند: ای جوامرد از کجایی و کجا خواهی شدن؟ گفتم: قصه من دراز است و مختصر آن است که بر کناره نیل کسی را نشان داده اند می روم تا او را بینم و از وی چیزها پرسم. مرا گفتند^۸ که ما نیز به طلب این مرد خواهیم شد. آنکه من با ایشان برفتم. بر کناره نیل مردی را دیدیم^۹ که درو همی کرد لختی رسیده و لختی نارسیده. گفتیم که این عجب است. پیش تر رفتیم، مردی را دیدیم که کشت سبز همی درود و اشتر همی خورد. گفتیم: این نیز عجب است. پیش تر شدیم، سگی دیدیم آبستن و بچگان اندر شکم او بانگ همی کردند. پیش تر شدیم، درختی دیدیم با بار، بانگ همی کرد که بیاید و میوه از من باز کنید. پیش تر رفتیم، بزغالگان دیدیم فربه، از مادران شیر همی خوردند؛ هر چند همی خوردند هر زمان لاغرتر بودند. پیش تر شدیم، مردی دیدیم چوبی بزرگ برگردن نهاده نمی توانست برداشت و نه بتوانست نهاد؛ گفتیم: این نیز عجب است. پیش تر شدیم، مردی را دیدیم که هیزم گرد همی کرد و هر زمان همی شدی تا برگیرد نمی توانست گرفتن، آنکه برفتی و دیگری بر سرش نهادی. پیش تر شدیم، مرغی را دیدیم که از سولاخ بیرون آمد و در ساعت بازگشت، هر چند که کوشید که باز در آن سولاخ رود نتوانست. پیش تر شدیم، مردی را دیدیم که از چاهی آب [۴۳] به رنج همی کشید و بر ریگ همی ریخت و در پهلوی او کشتی [به یای نکره] بود از تشنگی خشک همی شد، تعجب بماندیم. پیش تر شدیم، ماری دیدیم بر راه افکنده و مردمان بر وی همی زفتند و آن مار مردمان را می گزید و می کشت و دیگران عبرت نمی گرفتند، همچنان می رفتند. پیش تر شدیم، مردی را دیدیم

که از چاه آب همی کشید و پیرامُن چاه سبوها نهاده؛ این مرد هر چند در سبوی خویش آب همی کرد به دیگر سبوها می شد. و آن وی تهی همی ماند. پیش تر شدیم، آهووی دیدیم مردمان بر پشت او نشسته و بعضی سُروهای وی گرفته و بعضی از وی شیر همی خوردند و بعضی رسن‌ها آورده و اندر دُم وی بسته و دیگران پای او گرفته، گفتیم: این از همه عجب تر. پیش تر شدیم، دو قصاب دیدیم یکی گوشت فربه و نیکو داشت و یکی گوشت رشت^{۱۰} و لاغر. مردمان از این گوشت فربه نیکو نخریدندی و از این گوشت لاغر همی خریدندی؛ گفتیم: این نیز عجب است. پیش تر شدیم، مردی دیدیم پیر سپیدریش. گفتیم: یا شیخ، خبر ده ما را از این عجایب‌ها. گفت: مرا برادری هست از من مهتر؛ پیش تر است، او خبر به داند. از ما بگذشت. پیش تر شدیم، مردی دیدیم دو موی؛ همی آمد. گفتیم ما را خبر ده از این عجایب‌ها. گفت: مرا برادری است از من به زاؤ بزرگ تر، و به علم بیشتر از من است. پیش تر رفتیم، برنایی دیدیم نیکودیدار، آراسته چنان‌که دامادان باشند. از این عجایب‌ها او را سؤال کردیم. ما را گفت: کدامین دوستر دارید، حدیث از درختان و صرّه‌ها بگویم یا عجایب‌های دیگر یا قصّه ما هر سه برادر. گفتیم: هر سه خواهیم که همه عجایب است. گفت: اما حدیث آن مرد که کِشت همی کرد درود^{۱۱} لختی رسیده و لختی نارسیده، آن معنی مَلک الموت است که جان‌ها می ستاند بعضی به پیری و بعضی به جوانی. و آن مرد دیگر که کِشت درود و اشتر همی خورد، معنی آن بود که مردی زنی به زنی کند و آن را از مردی دیگر فرزند باشد؛ هر چند این مرد رنج بیشتر می برد، این زن به فرزندان به کار می برد بی سپاس و بی مِت. و اما آن بچگان که در شکم آن سگ بانگ همی کردند، آن زمانه‌ای باشد که فرزندان در روی پدران چون سگ بانگ همی کنند. اما آن درخت که بانگ همی کرد که بیاید و از من میوه باز کنی، آن آن زنانی باشند به آخر الزّمان که مردان را با خود بخوانند. و آن بزغالگان که از مادران شیر همی خوردند و هر زمان لاغرتر و گرسنه تر بودند، آن سلطانان [۴۳ب] آخر الزّمان‌اند: هر چند از رعیت خواسته و مال بیشتر

بستانند، هر زمان گرسنه‌ترند. و اما آن چوب که آن مرد داشت بر گردن که نه می‌توانست نهاد و نه همی‌توانست داشت، آن امانت است بر گردن مردمان که نه بتوانند نهاد. و نه بتوانند به جای آوردن. و آن مرد که هیزم جمع می‌کرد و نمی‌توانست برداشت و نیز هر زمان زیادت همی‌کرد، معنی آن باشد که مردی گناه بسیار دارد و هر زمان زیادت همی‌کند. و اما آن مرغ که از سولاخ بیرون آمد و باز در سولاخ نتوانست شدن، آن سخنی است که از دهان بیرون آید باز در دهان نشود. و آن مزد که آب همی‌کشید و بر ریگ همی‌ریخت، معنی آن باشد که مردی جوان زنی پیر به زنی کند که از وی نه فرزند آید و نه مهربانی کند جز آنکه هر روز کار خود به یاد دهد- [= یادآوری کند و به رخ کشد]، خواسته همی‌خورد، نه سپاس باشد و نه منت. اما آن مار که دیدید که خلائق را هلاک همی‌کرد و کس از وی عبرت نمی‌گرفت، این جهانِ غدارِ پر مکر و پرفریب است، همه را هلاک همی‌کند و کس از وی عبرت نمی‌گیرد. و اما آن سبوها که بر سر آن چاه دیدید و مرد آب همی‌کشید و سبوی او بی‌آب و سبوی مردمان دیگر پر همی‌شد، آن عالمانِ آخرالزمان‌اند که به رنج علم به دست آورند و خود بدان کار نکنند تا از ثواب آن محروم مانند. اما آن آهو که دیدید که مردمان بر پشت او بودند، ملوکان این جهان‌اند؛ و آن که سُر‌وهای او گرفته داشتند، زاهدان روی زمین‌اند که جهان به دیگران یله کرده‌اند؛ و آن که دست در دم او زده بودند، آن مردمانی‌اند که این جهان روی از ایشان بگردانیده است؛ و آن که پایهای او گرفته داشتند، مردمانی باشند که این جهان به رنج‌تر بمانند [= جهان را با درد و رنج بیشتر به جا گذارند] («ماندن» متعدی به کار رفته است). [= اما آن دو قصاب که گوشت همی‌فروختند یکی لاغر و یکی فربه و لاغر همی‌خریدند و فربه همی‌خریدند، آن زنی باشد به آخرالزمان نیکوروی و پارسا و از اهلی بیبِ فاخر اما مالش نباشد و پارسا بود، او را کس نخواهد؛ و دیگری باشد زشت و ناپارسا، او را بخواهند و به زنی کنند از بهر مال. اما آن مرد سپیدریش برادرِ کهنتر من است؛ زنی دارد زشت و بلایه [= بلاهه، بدکار، روسپی] و دراززبان و ضیعه [= خواسته، ملکِ مزروعی] ای دارد خراب؛ چون

به خانه باشد غمناک باشد و چون به ضیعه شود اندوهگن بازآید؛ سپیدی ریش او از آن است. اما آن برادرِ میانه زنی دارد پارسا و نیکوروی و ضیعه‌ای دارد خراب؛ چون به خانه شود شادمان گردد و چون به ضیعه شود اندوهگن بازآید؛ سیاهی ریش او از آن شادمانی است و آن سپیدی از آن اندوه. اما حال شادکامی و سیاه‌ریشی من از آن است که زنی دارم نیکوروی و پارسا و موافق و فرمائیدار و ضیعه‌ای دارم آبادان؛ چون به ضیعه باشم شادمان باشم، چون به خانه آیم شادمان باشم؛ این سیاهی ریش من از آن است [۴۴] که پیوسته شادمان باشم.

اما حدیث آن درخت‌ها و صُرّه‌ها که مَلِک از وزیران^{۱۲} خویش بپرسید. مرا پدر من گفت از جدّ من حدیث کرد که اندر روزگار ایشان مردی ضیاعی خرید ویران؛ آن مرد مر آن را آبادان کرد و اندر وی گنجی یافت؛ آمد به نزدیک فروشنده زمین، گفت: گنجی یافتم در آن زمین، بیا بردار. فروشنده زمین گفت که من زمین را فروختم؛ اگر در آنجا گنج است از آن توست. اندر این معنی خصومت کردند، هر دو به داوری پیش ملک رفتند؛ پادشاهی بود عالم و عادل و بر رعیت خویش مشفق و مهربان؛ بعد از آنکه خصومت کردند، ایشان را آشتی داد. یکی را گفت که تو را پسر هست؟ گفت: بلی هست. دیگر را گفت: تو را دختر هست؟ گفت: بلی هست. گفت: تو دختر را به پسر او ده و این گنج بدان هر دو فرزند دهید تا به دولت من زندگانی کنند. گفتند: روا باشد. هم آنجا نکاح کردند و آن خصومت بریده شد. آن سال بدان ضیعت گندم کشتند، همه درخت شد اندر آن سال و بارِ وی همه گوهر بود هر یکی چند خایه مرغی. آنکه مَلِک بفرمود تا کیسه‌ها ساختند و اندرو گرفتند و رها کردند تا خلق جهان بدانند که داد و عدل و راستی را ثمره این است. آنکه وزیران بازگشتند و پیش مَلِک رفتند و ملک را بگفتند از حال آن عجایب‌ها که اندر راه دیده بودند و قصّه آن صُرّه‌ها تا رهایی یافتند [رهایی یافتن به صُرّه‌ها تعلق می‌گیرد]. و آن مَلِک زاده غریب همچنان کناره رود نیل گرفت و می‌رفت از شهر تا به شهر تا برسد به شهری بزرگ.

ملک‌زاده گوید که چون به دروازه شهر رسیدم، جوامردی دیدم؛ مرا گفت: ای غریب، از کجا می آیی و کجا می شوی؟ گفتم: مردی هستم از زمین مشرق و از قیش^{۱۳} همی آیم، نیت آن دارم که بدانم اصل نیل را تا از کجا می آید. گفت: ای جوانمرد، از جایی دور همی آیی و جایی دور خواهی شدن. از اینجا بسی نمانده است تا به دریای بزرگ برسی که نیل اندر آن می افتد. پس تو را اندر آن دریا باید بر^{۱۴} نشستن و بسیاری چیزها باید دیدن تا بدانجا برسی که می جویی؛ و لکن چند [ی] به شهر ما بیاش مهمان که مرا اینجا دوستانند تا با ایشان مشورت کنیم تا چه صواب‌تر باشد تا بر آن روی بروی یا نه. آن ملک‌زاده با خود اندیشه کرد، گفت: این جوامرد بس دعوی دار است و خوب روی و محب و آزاده، گفت: فرمان تو راست، چنین کنیم. آن مرد پیش رفت و مرا گفت که بر اثر من همی آیی. من همی رفتم تا برسدیم به سرایی؛ دیدم سرایی بزرگ و آراسته به فرش‌ها. چون فرود آمدم، مرا به گرمابه برد و جامه نو آورد تا درپوشیدم؛ و هیچ باقی نگذاشت از مردمی کردن به جای من؛ و هر وقت که من بخواستم رفتن، مرا گفتم: روزی چند بیاش تا این بادهای صعب و شورش‌ها [۴۴ ب] بگذرد که اینجا بادی است تو باشش^{۱۵} خوانند؛ هر گاه که آن باد بجهد، کشتی‌ها را کار نفرمایند و کشتی در دریا نباشد. من از او سپاس داشتم بدین گفتار. تا روزی چند برآمد؛ مزدوری از در درآمد و از گاوآن بندگشاده بود، فرا آخر برد گاوآن را و لختی گاه به آخر افگند؛ خری در آن پایگاه بود، خر مر گاو را گفت: یا آبادگر، چگونه بودی امروز و چون همی‌گذاری روزگار؟ گاو او را جواب داد، گفت: سخت بیچاره وارم؛ هر روز بامداد پگاه مرا می‌برند تا بدین وقت، بسیاری زمین شیار کنند و آنگاه مرا نه پنبه دانه دهند و نه علف؛ طاقتم برسد [= تمام شد]، ندانم تا چه کنم و زندگانی چگونه به سر برم. پسر ملک گوید: من گوش بنهادم به حدیث ستوران و ایشان ندانستند^{۱۶} که من همی دانم زبان ایشان. خر مر گاو را گفت: خواهی تا مر تو را حیلتنی بیاموزم تا روزی چند از کار بیاسایی؟ گفت: خواهم؛ بگو تا من آن کنم که تو فرمایی. خر گفت: نگر امشب هیچ‌گونه دهان فرا گاه نکنی تا بامداد

مزدور خواجه را بگوید که دوش گاو هیچ علف نخورده است، مگر بیمار گشته است. خواجه گوید: او را به کار مبر تا بیاساید. و تو روزی چند از کار برهی. از حدیث کردن ایشان ملک زاده را خنده آمد بسیار. خداوند خانه گفت: به چه سبب می خندی؟ گفت: بی معنی بخندیدم. آن زن مرد را بگفت: مرا بگوی تا برای چه خندیدم. مرد بسیاری الحاح کرد، ملک زاده گفت که مرا از شهر خود چیزی یاد آمد بدان بخندیدم. چون روز دیگر مزدور باز آمد تا گاو را به کار برد، نگاه کرد گاو را دید افتاده و علف ناخورده. بیرون آمد و گفت مر خواجه را که گاو بیمار شده است و هیچ دهان فراز علف نکرده است. خواجه گفت: شما را امروز گاو کاز نتواند کرد؛ خر را به جای گاو ببرید و به کار بندید تا گاو بیاساید. آن مرد خر را در پیش کرد و بیژد تا شبانگاه کار همی کرد. چون شب درآمد، از کار باز آمد. مرد خر را پینش گاو بست. گاو گفت: یا آبادیار^{۱۷}، امروز کارت چگونه بود؟ گفت: چون صد هزار بکار؛ همه روز تماشا همی کردم و گیاه می خوردم. گاو گفت: از حدیث من چیزی شنیدی که چه گفتند؟ خر گفت: خواجه چنین گفت که گاو سخت بیمار است، اگر فردا به نشده باشد بیاید کشت تا گوشتش لاغر نشود. خداوند خانه و زن و مهمان هر سه نشسته بودند؛ از مناظره و گفتار خر خنده بر ملک زاده افتاد چنان که بی هوش شد، این زن مر شوی را گفت: اگر این مهمان نگوید که از چه سبب می خندد من خویشتن را بکشم. آن مرد ملک زاده [را] گفت: بگوی تا چرا خندیدی که این زن چندین استقصا همی کند و می گوید که اگر نگوید خود را بکشم. گفت: ای جوامرد، اگر بگویم که از چه سبب می خندم در ساعت بمیرم و اگر می خواهی دویت و قلم بیار تا نخست وصیت کنم. چون دویت و قلم بیاورد، سگی در خانه بود و پاره ای نان همی خورد؛ خروس در جست و آن نان پاره از پیش سگ برداشت. سگ گفت: حقا که شوخ و بی شرم خروسی! پنداری که عقل از خداوند خویش آموخته ای که به مزاد زن همی رود تا آن جوان غریب را بکشد؛ فردا سلطان او را بگیرد و خان و مانش را به غارت ببرد و او را بکشند. خروس گفت: حقا که راست همی گویی؛ بی عقل مردی است،

با یک زن بر نمی آید؛ اینک من ده زن دارم همه فرمائبردار و منقاد و وی یک زن دارد و بدین عاجزی گشته است که به ضرورت خود را هلاک خواهد کرد. چرا برنخیزد و دست زن نگیرد و در خانه نبرد و چوبی چند بر پشت و پهلوی وی خرد. نکند تا او را چه کار است با سخن مردان، چرا سخن زنان نگوید؟

ملک زاده را از مناظره خروس و سگ چندانی خنده آمد که بیشتر از آن خنده پیشین. پس خداوند خانه را گفت: تا تو را بگویم، خانه را خالی کن. خانه را خالی کرد. هر چه رفته بود از مناظره های گاو و خر و سگ و خروس همه با وی بازگفت. مرد برخاست و دست زن بگرفت و در خانه برد و چوبی چند قوی بر پشت و پهلوی زن بزد. زن فریاد همی کرد که توبه کردم که بعد از این این چیزها نپرسم. آنگه، دیگر روز، ملک زاده برخاست و خداوند خانه را وداع کرد و رفت تا به کناره دریا رسید. [۴۵] مردی را دید در صومعه ای عبادت می کرد مر خدای را عز و جل. ملک زاده بر عابد سلام کرد و عابد جواب سلام او را بداد و پرسید که ای جوامرد، کجا می شوی؟ گفت: می شوم تا بدانم که اصل نیل از کجاست و از کجا همی خیزد. عابد گفت: کاری بزرگ و صعب همی جویی. گفتم: ای عابد، تو را از این راز خبر هست؟ گفت: هست. گفتم: مرا آگاهی ده. گفت: به شرطی که چون آنجاری می را به دعای نیک یاد داری. گفتم که شرط کردم که چون خدای تعالی مرا آنجا رساند تو را به دعای خیر یاد دارم. عابد گفت: به کناره نیل همچنان همی رو تا برسی جایی که مرغی تو را پیش آید که از بزرگی که باشد آخرش را بینی و اولش نبینی؛ نگر تا از بزرگی او نترسی؛ به نزدیک او فراز شو؛ اگر بتوانی برنشستن، بنشین و، اگر نتوانی، دست در پای او زن تا تو را بردارد و به دریا بگذراند که او را دشمنی افتاده است؛ هر روز دوبار، به گاه برآمدن آفتاب و به گاه فرو شدن آفتاب، بدان سو می بگذرد به جنگ آن دشمن. چون از آن سو رفتی، همچنان راست همی شو تا برسی به زمین آهنین و کوه و درختان همه آهنین؛ آنگه برسی به زمین مس و کوه و درختان همه مس؛ آنگه برسی به زمینی از سیم سپید نقره، کوه و درختان همه از سیم؛ پس از آن برسی به زمینی از زر سرخ، کوه و

درختان وی همه از زر؛ همچنان همی شو، بالایی بینی از زر، از بالای او قبه‌ای بیسی از زر، بر آن قبه کنگره‌ها بینی از یاقوت سرخ و آب از آن فرو همی آید و بدین قبه فرو می‌شود؛ و مر این قبه را چهار در است، این آب در آن قبه می‌شود و در آن قبه می‌پراگند، از آن چهار در بیرون آید، سه به زمین فرو می‌شود و یکی بر روی زمین همی آید؛ آن که بر روی زمین است رود نیل است و آن که به زمین فرو شوند یکی فرات است و دوم جیحون و سیم دجله بغداد. تو آنجا بنشین و مسح کن یعنی وضو کن و از آن آب بخور و نگاه کن تا چه بینی از عجایب‌ها.

پسر ملک گفت: بدان نشان برفتم که عابد گفته بود تا بدان مرغ رسیدم، آخرش را همی دیدم و اولش را نمی‌دیدم از بزرگی که بود. هیبت بر من افتاد اما توکل بر خدای تعالی کردم و دست در پای او زدم. او مرا برداشت و از آن سوی دریا برد. من بر نشان عابد می‌رفتم تا بدان زمین آهین رسیدم و از آنجا به زمین مسین رسیدم و از آنجا به زمین سیمین و از آنجا به زمین زرین و بر آن قبه و جایگاه رسیدم. قصد آن بالا و قبه کردم. آواز آمد که «بایست» که این بهشت است، تو اینجا نتوانی آمدن. گفتم که خواهم که بر فلک شوم تا ببینم که این چرخ چگونه می‌گردد. گفتند: تو را این نباشد، لکن از بهشت روزی باشد که تا زنده باشی تو را بسنده بود اگر بر نعمت دنیا بدل نکنی. من آنجا ایستاده بودم به شگفت همی نگرستم اندر آن قبه و آب‌ها همچنان که عابد گفته بود. آنکه یکی خوشه انگور از آنجا فرو هشته بودند؛ در یک خوشه سه گونه انگور، یکی سبز و یکی سپید و یکی سرخ. آواز آمد که انگور بهشت است؛ این با خود ببر و بخور تا زنده باشی تو را این بسنده است و علم نیل دانستی. هم آنجا وضو تازه کردم و بازگشتم و از آنجا برفتم تا بدانجا که موضع مرغ بود؛ او را یافتم، دست در پای او سخت کردم، مرغ مرا برگرفت، دیگر بار از دریا بگذرانید و من همی رفتم تا آنجا رسیدم که مقام عابد بود؛ او را مرده یافتم و عابد مرا گفته بود که چون تو بازگردی مرا مرده یابی، مرا به گور کن. من وصیت عابد به جای آوردم، او را به گور کردم و سخت غمناک شدم و

زارزار بگریستم. شیخی را دیدم که از دور همی آمد؛ چون فراز رسید، مرا گفت: برفتی و علم نیل به دست آوردی، مرا بگوی تا چه دیدی؟ من صفت آن همه بگفتم. وی سیبی از آستین بیرون کرد که من هرگز از آن طرایف تر ندیده بودم؛ به من داد و گفت: بخور که این سیب آن عابد به من داده بود که به تو دهم که این از میوه های بهشت است تا بخوری و از طعام های دنیا بی نیاز گردی؛ و نگر تا بر این میوه های دنیا ننگری که با تو نیاید.^{۱۸} من اندیشه کردم؛ گفتم: هر دو از بهشت اند، بستدم و پاره ای بگریدم؛ چون به شکم من رسید، آن خوشه انگور چون مرغ از دست من بیپرد و به آسمان برشد و آن پیرمرد لعنة الله مرا گفت که می شناسی که من کی ام؟ گفتم: نه. گفت: من آنم که آدم را از بهشت بیفگندم. این سخن بگفت و ناپدید شد و من آنجا بماندم یک [۴۵ ب] چندی بر آن کرانه دریا تا روز کشتی از دور پدید آمد. من جامه را بیفشاندم تا کشتی بیامد و من به کشتی رفتم؛ بسیار مردمان دیدم بخرد و خداوندان دانش و علم. پیرسیدند از حال و کار من. قصه خویش با ایشان بگفتم. گفتند: راست گفتی که ما این در کتاب خوانده ایم. من ایشان را گفتم: کجا خواهید شدن؟ مرا گفتند: به جزیره هیهات بر شمر ذل الغسانی^{۱۹} خواهیم شدن به دریای پنجم. گفتم که من با شما آیم نه از بهر بازارگانی اما از بهر مساعدت. گفتند که ما هر کسی به قدر خویش تو را چیزی بخشیم تا تو بازارگانی کنی. تا تو را از آن منفعت باشد. من ایشان را بسیار شکر کردم و همچنان همی رفتیم و شدیم پنج ماه پیوسته تا چنان که میان ما و میان جزیره هیهات دوازده روز راه ماند. پس بادی برخاست سیاه و تاریک و برقها می جست و موج های عظیم پدید آمد و کشتی ما را برگرفت، هفت شباروز همی بُرد و ما زاری و فریاد همی کردیم و بسیاری مردم را زهره برفت از هول، و در کشتی هلاک شدند. روز هفتم بامداد بادی بیامد سیاه تر و تاریک تر از آن پیشین و کشتی را برگرفت و همی برد تا به کوهی رسید، هرگز آنجا آدمی نرسیده بود، و بر آن کوه زد و کشتی را پاره پاره کرد. خلق همه غرقه شدند و من نیز فرورفتم؛ چون باز سر برآوردم، دست بجنبانیدم، از بیخودی

بر تخته‌ای افتادم، آن تخته را سخت گرفتم و جهد کردم تا خود را بر آن تخته افکنم. چون چشم باز کردم، سه تا اسب بر آن تخته مانده بود که بازارگانان از برای امیر هیهات هدیه خواستند بردن. چون موج دریا این تخته را به کناره کوه برد، اسبان درجستند و روی به کوه آوردند. من نیز دل از جان برداشته بودم، دست در دنبال یک اسب سخت کردم تا به کناره کوه افتادم. چون به خشکی رسیدم، هوش به من باز آمد. کوهی دیدم که هرگز چنان کوه ندیده بودم به بزرگی و در میان آن کوه درختی دیدم سر به آسمان برشده؛ هر چند نگاه کردم تا سر درخت بینم، نتوانستم دیدن. هر برگی بر آن درخت چندان که ده مرد را پوشانیدی و هنوز زیادت آمدی و چندان شاخ داشت که خدای تعالی عدد آن دانست. من بنشستم به زیر آن درخت عریان و اندیشه همی کردم تا کار من به آخر چگونه خواهد بود و گیاه همی خوردم و زندگانی به رنج همی کردم و از جان نومید همی بودم. روزی در زیر آن درخت نشسته بودم، دو مرغ زیبا صورت بیامزند، یکی نر و یکی ماده، و در مقابل من نشستند^{۲۰} که هرگز چشم من چنان مرغان ندیده بود. نر ماده را گفت: مسکین فرزند آدم! چند گونه رنج‌ها به وی رسد. آنکه گفت جفت خود را که تو دانی که من اینجا به چه آمدم؟ گفت: نه. گفت: دی حدیث سیمرخ و مرد قضا و قدر و دختر ملک مغرب می رفت در پیش سلیمان، که او گفت: آن مرد به زیر درخت رسید و از هفت دریا بگذشت. من آمدم تا ببینم که راست گفت یا نه؟ و این گویا^{۲۱} همین هست. اکنون نگاه کن و آن مرد را بین در زیر درخت و دختر از بالای درخت؛ بسی نمائند که ایشان به هم رسند و آنکه تسبیح‌ها کردند و خدای را به بزرگی و قادری و توانایی یاد کردند و پیریدند و برفتند. من با خود گفتم: مگر این در خواب است که شنیدم. از گفتار مرغان تعجب بماندم و دلم اندکی قرار گرفت. من در این بودم که از آن اسبان تازی یکی ناگاه بیفتاد و هم آنجا بمرد. من برخاستم و شکم آن اسب را بشکافتم و آلات وی بیرون کردم و باد دز پوست کردم تا خشک شد. تا هر وقتی که مرغان بیامدندی آن چیزها همی خوردندی و بانگ همی کردندی؛ مرا از آن نشاط

آمدی، دست بر آن پوست زدمی تا مرغان به نشاط بیش بیش^{۲۲} کردند. پس روزی نشسته بودم بر لب آب و در آب همی نگرستم؛ در آب صورتی دیدم که هرگز بدان گونه صورت ندیده بودم. به بالا نگاه کردم، رویی دیدم چون ماه و مویی سیاه [۴۶]، پنداشتم که از بهشت آمده است. در حال دلم چنان شد که جان را خطر بود و جهان بر من تاریک گشت. گفتم: چگونه سازم تا من به نزدیک وی رسم. پس بنگریستم، درختی دیدم برابر آن درخت. به هزار جهد بر آن درخت شدم چنان که او را بتوانستم دید. گفتم که تو کیستی به زبان مرغان. گفت که من دختر سیمرغ. گفتم که تو مرغ نیستی، همچون من آدمیی. گفت: ندانم، سیمرغ مرا دختر می خواند. گفتم: سیمرغ کجاست اکنون؟ گفت: هر روزی بامداد به خدمت سلیمان رود و شبانگاه به نزدیک من می آید و هر حکمی که سلیمان میان خلق بکند مرا بازگوید. پس گفت: تو سلیمان را شناسی؟ گفتم: شناسم؛ پدر من پادشاه است به حد مشرق، منقاد سلیمان است. آنکه بگریستم بسیار. پرسید مرا که از چه سبب همی گریی. گفتم: یکی از تنهایی خویش؛ دیگر از بهر تو را که روی بدان نیکویی بر آن درخت آن چنان بمانده ای؛ بسا کسا که چون تو جمال ندارد با ناز و نعمت اند و با کوشکها و با زر و سیم اند و با یار نیکو و من [و] تو بدین بیچارگی اینجا بمانده ایم. دیگر می ترسم که یک روز بادی تند برآید تو را از این درخت به دریا اندازد؛ آن وقت تو را که فریاد رسد و از آن آب که برآرد؟ دختر گفت: پس چگونه کنیم تا به هم جفت شویم و مونس یکدیگر گردیم؟ گفتم: چون سیمرغ بازآید، خود را غمناک ساز. چون تو را پرسد، بگو که تو هر روزی می بروی و مرا تنها می گذاری من غمناک و پریشان همی شوم؛ مرا مونس باید که چون تو اینجا نباشی من غم خویش بدو بگسارم. جواب تو را گوید که «چه خواهی؟». تو بگویی: بر آن لب آب چیزی همی نماید، آن چیست؟ بیارش، مگر مرا از وی راحت باشد که تو اینجا نباشی. گفت: فرمان تو راست، چنین کنم. چون سیمرغ بیامد، شبانگاه دختر را غمناک دید؛ پرسید که تو را چه بوده است؟ دختر گفت که تو هر روز از اینجا می روی و من اینجا تنها

می‌باشم، دلم می‌گیرد، مرا مونسی باید که تو نباشی. دلم با وی قرار گیرد. گفت: فردا از سلیمان دستوری خواهم تا یک روز به خدمت او شوم و یک روز نشوم. دختر گفت: مرا نباید که تو از خدمت سلیمان بازمانی و سبب من باشم. سیمرغ گفت: چه کنم؟ دختر گفت: بر لب آب دریا چیزی سیاه همی‌نماید، بنگر تا آن چیست. سیمرغ فرود آمد و به زیر درخت بنگرید: استیی مرده دید، برداشت و بر بالای درخت برد. و پسر ملک در میان آن پوست بود پنهان شده. و سیمرغ ندانست که در آنجا چیست؛ بیاورد، پیش دختر نهاد. دختر دست بر آن پوست زد، آواز طبل همی‌آمد. سیمرغ را خوش آمد و دختر شادمانه شد. دیگر روز سیمرغ به خدمت سلیمان رفت. پسر ملک از [پوست] بیرون آمد و دست به گردن مغربی کرد و هر دو شادمانه شدند تا روزگاری. و این دختر ملک مغرب از پسر ملک مشرق بار گرفت. باد خبیر این هر دو به گوش سلیمان برد که آن دختر را بر سر آن درخت پسری آمد و قضا و قدر کار کرد. پس روزی سلیمان همه تقییان را فرمود که همه خلایق را گرد کنند. خلق جمع آمدند، بیست و پنج صف آدمیان و بیست و پنج صف پریان، و بیست و پنج صف دیوان، جمله بیستادند و مرغان از زیر ایشان ایستادند و پرها در پر یافتند و سلیمان بر کرسی حکم نشست هر کسی همی‌گفت: امروز چه خواهد بود که سلیمان این همه خلق را گرد کرده است. پس بفرمود تا سیمرغ را بخوانند در پیش تخت و گفت: ای سیمرغ، توبه کن و به قضا و قدر رضا ده و به خدای تعالی بگرو. گفت: من به خدای گرویدم و لکن بنده آنچه خواهد کند. سلیمان گفت: دروغ می‌گویی؛ پس آن قضا و قدر که دعوی کرده بودی گردانیدی؟ گفت: بلی، یا رسول الله، گردانیدم و دختر من دارم. سلیمان گفت: برو بیارش تا ببینیم. و نقیب مرغان را با وی فرستاد تا بدان جای که آن دختر بود. و چون دختر از دور آواز پسر سیمرغ شنید، ملک زاده را گفت که خیز اندر [۴۶ب] پوست شو که هرگز سیمرغ بدین وقت نیامده بود؛ مگر کاری صعب افتاده است. چون سیمرغ فراز رسید، دختر پرسید که چه افتاد که امروز نه به وقت خویش آمدی؟ سیمرغ گفت:

میان من و میان سلیمان حدیث رفت برای تو؛ چنین دانم که سرخ روی باشم. اکنون تو را پیش او برم که نقیب مرغان با من موکل است و لابد چاره رفتن بیاید کرد. گفت: مرا چگونه بری؟ گفت: بر پشت من نشین. گفت: چگونه بر پشت تو نشینم که از دریا گذر باید کرد، نباید [= مبادا] که باد مرا از پشت تو به دریا افکند. گفت: تو را به چنگال گیرم. گفت: در چنگال تو دردمند شوم و اندام من مجروح گردد. سیمرغ گفت: چاره چیست؟ چنان که خواهی بگو تا بیرمت. دختر گفت: من در میان این پوست شوم، تو پوست در چنگال گیر، همچنان پیش پیامبر مرا ببر. سیمرغ گفت: صواب گفتی. دختر در میان پوست رفت؛ سیمرغ برگرفت، پسرِ ملِک و دخترِ ملِک و فرزند ایشان در پیش سلیمان نهاد، گفت: یا رسول الله، اینک دختر سلیمان علیه السلام بخندید و گفت: هم اقرار بدهی به قضا و قدرِ خدای عزّ و جلّ؟ گفت: نه. سلیمان گفت: مکن، بازگرد و توبه کن که تو را و فرزند آدم را از تقدیر نیکی و بدی چاره نیست. سیمرغ گفت: به خدای تعالی مُقرّم ولیکن بنده را قدرت نیکی و بدی هست، هر چه خواهد تواند کرد. سلیمان گفت: دروغ می‌گویی، خدای تعالی خواست خود مرندگان را نداده^{۲۳} است. خواست خواستِ اوست: هر که را خواهد نیک بخت گرداند و هر که را خواهد بدبخت کند، کس نتواند قضا و قدر گردانیدن و تو هم توانی و اینک دخترِ ملِک و پسرِ ملِک به هم آمده و نیز فرزندی^{۲۴} آمده. سیمرغ گفت: مگویی، یا نبی الله، که دختر تنهاست. گفت: پایندها [نا]نت کجایند، بیار ایشان را. چون ایشان را بیاوردند، گفت: شما نیز بر آن قول هستید؟ گفتند: هستیم. سلیمان گفت: ای قضا و قدر ربّانی، ایشان را از آن پوست بیرون آر. دختر و پسر و فرزند هر سه بیرون آمدند، و سیمرغ خجل گشت، پیرید و از پس دریاها و کوه‌ها پنهان شد، و آنگه ایمان آورد به قضا و قدر خدای تعالی، و هرگز پس از آن هیچ کس سیمرغ را ندید مگر به خبر شنیدند و یا به صورت نگاریدند. و سلیمان علیه السلام پایندهانِ او را نفرین کرد. بوم را گفت: روزت شب باد! و جغد را گفت: خانه تو خرابی‌ها باد و در آبادانی قرار مبادا گنجشک را گفت: پیوسته روزی تو تنگ

باد! از آن سبب [است] که گنجشک هر روز این دعا می‌گوید: اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِي قُوَّةَ هَذَا الْيَوْمِ. و کلاغ سیاه را گفت: چنان‌که زشتی، آوازت زشت باد و خوردنت مردار باد! و عگه را گفت که پیشه تو از همه پیشه‌ها زشت‌تر باد! و آن غمز کردن است و از غمّازی بتر هیچ چیز نباشد. آنگه سلیمان پیامبر گفت علیه السّلام که این دختر را بدین پسر باید دادن. ایشان را با یکدیگر دادند و نکاح کردند و جمله خلائق را دعوت کرد و هفتاد هزار مرد را غالیه داد، هر یکی را مثقالی، قیمت آن مثقال دیناری. آنگاه ایشان را باز فرستاد به جانب مشرق تا به جای پدر خویش پادشاه باشد. و صَلَّى اللهُ عَلَى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الْأَكْرَمِينَ.

وكان الفراغ منه بمدينة حلب حماها لله في المدرسة الثورية في شهر سنة سبع و

خمسين و خمسمائه

سنه ۵۵۷

پی‌نوشت

- ۱) در متن، «و» تکرار شده است. (۲) «چنان‌که» در متن مکرر است. (۳) «که به موسم» نیز می‌توان خواند. (۴) «در» در بالای سطر نوشته شده و ممکن است بعداً افزوده شده باشد.
- ۵) شاید کلمه‌ای افتاده باشد. (۶) «به رنگ» هم می‌توان خواند. (۷) متن: «تافت»
- ۸) متن: «گفته‌اند» (۹) متن: «دیدم» (۱۰) زشت به معنای «چیزی که بزر اثر کهنگی و فرسودگی از هم فرو ریزد» در فرهنگ فارسی معین آمده است. (۱۱) و همی درود. (۱۲) در متن: «از ویران» که افتادگی دارد. (۱۳) قیس و «چین» نیز می‌توان خواند. (۱۴) متن: «بر» ندارد.
- ۱۵) متن همین‌گونه است. (۱۶) متن: «ندانسته‌اند» (۱۷) متن: «آباریاد» (۱۸) متن: «بیاند»
- ۱۹) «شهر ذل الغسانی» نیز می‌توان خواند. (۲۰) در متن «نشسته» خوانده می‌شود. (۲۱) در متن «گفتا» خوانده می‌شود. (۲۲) متن چنین است: «بیش» مکرر شده است. (۲۳) در متن کلمه نقطه ندارد. (۲۴) متن: «فریدی»

اول سر ما به دستان من چون دیگر ما کوشاها عادل مد جگر تو انکس با تو اضع جهارم
 بارادگانا امانت بجم عالم بر هیز ستم مومن با نصیحت هقم نایت مستقیم
 هستم سلطان رحیم در انهم بر هیز کسده اذ جرم اعدا هم انکس همواره بر ظهار
 باشد یاردهم انکس اولوشا فرادمان عوینش بر هر دین اذ هم انکس خاوتن نشه
 کرد سرد هم انکس صلفه بر رویشان در هر صفا ردهم انکس عزان صومنت بر جوانان
 یاردهم انکس ملا کند انکه بمعن طینه الم کنت یا اللعسح و نشان تو خد
 گفت یارده کوه باندا اما بحسب المشا و دلا کو دیگر منتکمران سدی کولار کارانار
 خاین جهارم خمر خواره سخم ر بو اخوازه ستم سخن جیان هقم کسند کار
 هستم انکس مال سیمان غضب نساند انهم انکس کوه مال ندهد هم انکس اسرار
 بدان جهار نکر بند یاردهم انکس مال خوش در بر جوان در از کسند اسرار و سنان
 و خاصکیان من از بر دنیا و اخوت والله اعلمه قضاه / قضاه و قدر
 رد عوی شیمغ ه اما صرث سمرغ با سلمی بمعن علیه الم انرا رضاه و قدر
 حنین باقیم که محمود فارسی که از بوشا بل بر جماع الحباب من جزا البصر شنیدم
 که سبج حنین صبری کسده هاه علیه با سنا که خویش در ست که دوری
 سلم علیه الم تو کوشی مملکت بسته بود و صفا و قدر همی بر در میان طولی مرغی
 از بر سلم علیه الم بیستاد سلما از او احوال و ماوی خاب کور او را کنت
 که تو حنین و حنین کی ترا هونت کتم و نصرا بیم نایر و مال او بر کسدر و رو عزم
 کرده من سرتو بود بر بردان صرغ کتم یا بنی الله کدای سماز در مین که من سبج حنین
 بردن هدی بر راه ذات اما قضا و قدر جلای عالی بیا مذ حتم مرار و سنان
 سپرد و ابر قضا و قدر الهی جلالت در میان نشا بر کور سلمی کتب دست کفی
 عذر تو بر منم و از تو عفو کردم در کور بار طاعت نصیر مکر که بر احوال
 کتم سمرغ کنت یا بنی الله من از بی نصوا و هر کورم سلمی کنت علیه الم
 اندر من معنی که دهوی کردی نگر نگر کنت نگر بستم و من سبج حنین سلمی
 علیه الم کسده دش بر اخباری امز که مکر مشرق استری امز و سکر معر
 دختر و صدای عرو و قضا جان کرده است که هر دو بهم سندر انشا ترا
 فرندی باشد و نکاح سمرغ کنت یا بنی الله من در میان نشان خدای انعم

یاری
 کمال
 کمال
 کمال

فهرست بخشی از نسخه‌های خطی به زبان عربی
متعلق به کتابخانه دانشگاه الأزهر مصر در پایگاه اینترنتی

لغات شرقیه

العناوین

- | | |
|--|--|
| 338373--* شرح دیباجة بداية النحو | 338507--* ارشاد الطريق (فارسی) |
| 337805--* علم انشا (ترکی) | 341242--* اشعار فی التصوف (فارسی) |
| 340773--* علم حال (ترکی) | 332197--* الفقه الاکبر فی الکلام |
| 340710--* فرض بیازور (ترکی) | 332133--* الفقه الاکبر فی الکلام (ترکی) |
| 337381--* فی الهیاکل السبعة | 332141--* تحفة الشاکرین و الصابرین (ترکی) |
| 341250--* قصة يوسف عليه السلام (فارسی) | 337806--* تسهیل المبتدی |
| 341256--* کتاب اصول الدین | 337801--* تعليمات عسكرية و قوانين (ترکی) |
| 341262--* کتاب فی التصوف باللغة الفارسیة | سورة يس و الضحی و الم نشرخ و التین و |
| 341264--* کتاب فی التصوف باللغة الفارسیة | الاخلاص (ترکی) |
| 341243--* کتاب فی التوحید باللغة الفارسیة | 342114--* حکایات صنعان |
| 341261--* کتاب فی الفاظ الکفر | 341245--* حل ترکیب کافیة (فارسی) |
| 341259--* کتاب فی المعارف العامة | 338374--* رسالة فی اسماء الله الحسنی (فارسی) |
| 337391--* کتاب فی علوم القرآن | 337379--* رسالة فی التصوف (فارسی) |
| 337397--* معرفة الشریعة (فارسی) | 338700--* رسالة فی التوحید (ترکی) |
| 332043--* مناسک الحج (ترکی) | 332132--* رسالة فی الشریعة و احوال الطريقة (فارسی) |
| 332045--* مناسک الحج (ترکی) | 342359--* |
| 338460--* مناسک الشیخ سنان (ترکی) | 332137--* رسالة فی الصلاة و الايمان (ترکی) |
| 340774--* منظوم باللغة التزکیة (ترکی) | 323167--* رسالة فی القراءات (ترکی) |
| 341247--* منظومة مدائح نبویة باللغة الفارسیة | 338655--* رسالة فی المعما (فارسی) |
| مولود التبی علیه افضل الصلاة و السلام (ترکی) | 338705--* رسالة فی الادعية و الاوراد |
| 342112--* | 332126--* رسالة فیما یفرض علی المکلف |
| 337402--* نورالجنان (فارسی) | 339642--* ساعاتنامه (ترکی) |
| 340914--* وصیتنامه (ترکی) | شرح البیاسی علی مجموعة الصرف (ترکی) |
| | 340920--* |

